

داستان کوتاه

عرق

نویسنده: ژورژه آمادو

مترجم: جواد فغانی

با همدیگر به پائین پله‌ها آمدند. به در که رسیدند، غریبه
سعی کرد او را به حرف در آورد. نفس گرم بد بوی او به
صورت دستفروش خورد. شبی گرم و نمناک بود و هیچ باد
یا نسیمی نمی‌وزید، اما غریبه سردش بود و دستانش را
داخل جیب‌های کتش کرده بود. چشمان مات و درشتی
داشت و فکی برآمده و تیز.

- آقا، شما اینجا زندگی می‌کنید؟

- بله. طبقه‌ی سوم

- اجاره‌اش بالاست؟

- بالا؟ بله، بگی نگی بالاست. مگر کجا می‌توان ارزان ترش را

گیر آورد؟

- هیچ جا

وقتی سوال کرد، فکش تیزتر شد. آرام به صورت

دست‌فروش که نگاه می‌کرد، سوالش را تکرار کرد.

- پس می‌خواهی بگویی که ارزان ترش پیدا نمی‌شود، آره؟

همه جا گران است...؟

- تا به حال زیر اتاق شیروانی زندگی کرده‌ای؟

- بله. آن هم گیر نمی‌آید. همه‌اش را گرفته‌اند.

غریبه ایستاده بود و به خیابان نگاه می کرد. هوا خفه و ساکن بود، ولی او به خود می لرزید. دستانش را از جیبش در آورد و با شدت به هم مالید.

یک دفعه گفت، بله، آقا. این طور که معلوم است همه جا گران است. تا الان دو ماه اجاره ام عقب افتاده... و الان توی خیابان کاپیتان هستم. بله این طوری است. زن هر روز برای اجاره گرفتن سر می زند. او همیشه ی خدا دنبال ماست. ما چهار نفریم منم، زنم ماریا کلارا اهل سری ژپان، و دو پسر. به نظرم همین زودی ها کارمان به گدایی بکشد.

با خستگی زیاد درنگ کرد، به زمین تف انداخت و کلاهش را تا روی چشمانش پایین کشید و ادامه داد: «من توی کارخانه ی آئوروا کار می کردم تا اینکه ورشکسته شد. تقریبا سه ماه پیش بود و حالا اینجا بیکارم برای خودم می گردم. زنم رختشویی می کند، اما پول خوبی نمی دادند. خوب،

امروز می‌بایست بارو بندیل‌مان را ببندیم چون همه جا گران
است و همه اول پول پیش می‌خواهند. بگو ببینم، حدس
می‌زنی آخرش چه می‌شود؟»

دستانش را توی جیبش چپاند.

- توی در و همسایگی شما اتاق اجاره‌ای پیدا می‌شود؟

- فکر نمی‌کنم. چرا به کور تیکور نمی‌روی؟

- دست شما درد نکند. قبلا آنجا رفتم. همه جایش را
گرفته‌اند...

به آرامی به خیابان نگاه انداخت، تف کرد و کفشانش را روی
آن کشید. دست‌فروش سکه‌ی نیم‌پنی را لمس کرد. اولین
قصدش این بود که آن را به غریبه بدهد، اما بعد خجالت
کشید و منصرف شد. چون ارزش سکه پایین بود و او هم
نمی‌خواست پول دیگری بدهد. غریبه یقه‌ی کتش را بالا

کشید، آخرین نگاه را به راه پله انداخت و دور شد.

- خب، ببخشید مزاحمتان شدم. شب خوش.

لحظه‌ای مردد ماند، چون نمی‌دانست از تپه بالا برود یا پائین. بالاخره تصمیم گرفت از تپه بالا برود. دست‌فروش از آن فاصله آن را تماشا کرد. غریبه هنوز به خود می‌لرزید، گرچه صدای او را خوب نمی‌شنید، می‌توانست ببینتش، به نظرش هنوز آن فک تیز پشت سرش بود و صدای خسته واضح و روشن در حال حرف زدن است و نفس گرم بد بو به صورتش می‌خورد. با ناامیدی دست تکان داد و ناگهان او نیز در آن هوای دم کرده‌ی غروب لرزش گرفت. زن ایتالیایی که اتاق‌های طبقه‌ی دوم را اجاره داده بود، لباس‌هایی پوشیده بود که گردن و دستانش را پوشانده بود. لباس‌های بلند بود و به زمین کشیده می‌شد. زنی بلند قد بود و دندانی مصنوعی داشت و معمولاً کفش سیاه می‌پوشید و عینک دور

طلایی می‌زد. خیلی مغرور بود و هیچ وقت با کسی جز
فرناندس آن هم برای احوال‌پرسی، حرف نمی‌زد. گاهی
وقت‌ها که کاباکا به دم در می‌آمد، سکه‌ای پنج سنتی به
داخل کاسه‌ی گدایی‌اش می‌انداخت. گدا هم زیر لب تشکر و
فحش حواله می‌کرد.

– الهی یک روزی توی راه پله‌ها بیفتی و گردنت بشکند، پدر
سگ....

زن سیاه پوستی که مینگائو می‌فروخت، از ته دل خندید، اما
ایتالیایی صدایش را نشنید چون از او دور بود. او به جلسه
احضار ارواح که زیاد به آنجا سر می‌زد، می‌رفت. او واسطه‌ی
مشهوری بود و همه می‌گفتند تا روح در او حلول می‌کند، او
می‌رقصد و آوازهای با مزه‌ای به زبان خودش سر می‌دهد و
ادا و اطوار زشت در می‌آورد. ارواح کشیشان فاسد و زنان
هرزه هم در او حلول می‌کردند. آنها که در زندگیشان

منحرف شده بودند، تلاش می‌کردند تا از طریق او مورد رحمت قرار گیرند. ارواح پاک بندرت در او حلول می‌کردند و اگر هم موفق می‌شدند، کاملاً گرفتار ارواح فاسد و پلیدی می‌شدند که همیشه هم ارواح پیشین تسلط پیدا می‌کردند. به همین خاطر بود که بیشتر وقت‌ها جلسه‌ی احضار ارواح در خیابان سن میکل پر رفت و آمد می‌شد و زن ایتالیایی می‌خواست علم‌هاله‌ی نور در قدیسان را بیاموزد.

زن ایتالیایی در اتاق مرد دست فروش را کوفت. ضربه‌ها به مانند فرمان بود، آمرانه. اما در بسته ماند. دوباره در را که کوبید، فریاد کشید.

– در را باز کن ژوائو، در را باز کن.

صدایی از داخل اتاق جواب داد. «کمی صبر کن، آمدم» در که باز شد، زن ایتالیایی دست به پشت کمر ایستاده بود و لبخند می‌زد. از توی راه پله، صورتی پر ریش به او خیره شد.

- بفرمایید، این هم قبض اجاره. مال پنجم ماه است. خبر داری که امروز هجدهم است.

مرد که دست به ریشش می کشید، کاغذ را گرفت و چشمانش سیاهی رفت.

- صبر کنید، سینیورا. به من کمی وقت بدهید. نمی شود کمی تا آخر هفته صبر کنید؟ قرار است کار دائم پیدا کنم.

لبخند از لبان زن محو شد. لبان خشکیده اش را که جمع کرد، حالتی شرارت بار به خود گرفت.

- من که خیلی صبر کردم آقای ژوائو. از ماه پنجم. هر روز داستان همیشگی را سر هم می کنی. صبر کن، صبر کن... تو را به خدا. من مریضم و دیگر از صبر کردن ها خسته شدم. پس من نباید به صاحب خانه پول بدهم؟ نباید یک لقمه نان بخورم؟ دیگر کاسه ی صبرم لبریز شده. می شنوی چه

می‌گوییم؟ من که بنگاه خیریه باز نکردم... گر چه "نه"
گفتن‌های زن کمتر قابل شنیدن بود، واژه‌ها به مانند زنگی
غمبار به گوش می‌رسد.

بچه‌ای توی اتاق گریه کرد. مرد دستش را به ریشش کشید.
مرد گفت: «اما سینیورا حتما خبر دارید که همسر هفتمی
پیش زایمان کرده... خودتان می‌دانید که چقدر خرج
بالاست... به خاطر همین است که نمی‌توانم بدهم. بعد هم
کارم را هم از دست داده‌ام...»

- حالا این چه ربطی به من دارد؟ اصلا چرا بچه‌دار شدید؟
تقصیر من است؟ من اتاق را می‌خواهم. پا شو، اسباب و اثاث
را جمع کن و برو. اگر اتاق را خالی نکنی، همشان را می‌ریزم
توی خیابان. دیگر بیشتر از این صبر ندارم. زن شق و رق
بیرون رفت. لباسش مثل چسب به بدنش چسبیده بود. مرد

در را که بست، دستانش را جلو صورتش گرفت، چون رویش

نشد نگاهش را به همسرش که کنار بچه گریه و زاری می‌کرد، بیندازد.

مرد زیر لب با خود گفت: «مشکلات من با آن تمامی نخواهد داشت.»

حالا دیگر مرد دیر به خانه می‌رفت و پس از آنکه زن ایتالیایی به خواب می‌رفت، به خانه می‌آمد. تلاش برای گیر آوردن کمی پول یا دنبال اتاق بودن و اسباب‌کشی کاری بس بیهوده بود. کارش پرسه‌زدن توی خیابان شده بود. برای یک نخ سیگار به گدایی می‌افتاد و به هر کاری دست می‌زد تا چند سنت گیرش بیاید تا بتواند برای همسرش یک لقمه نان فراهم کند. زندگی برای زنش تبدیل به جهنم شده بود. روزی نمی‌شد با دل خوشی به حمام برود و صدای زن ایتالیایی را نشنود، «از اینجا برو بیرون، گم شو و خودت را جای دیگر بشور.»

تا آن موقع زن آب نداشت تا بچه را حمام ببرد. او مجبور بود به کورتیکو برود، جایی که همه‌ی زن‌ها رخت‌هایشان را در آنجا می‌شستند. بعد از آن زن او را توی مستراح می‌شست. ایتالیایی حالا دیگر شیوه‌ی بیرحمانه‌ی ای را بکار می‌برد. در مستراح را قفل و کلیدش را قایم می‌کرد و هر دم زاغ سیاه او را چوب می‌زد. اتاق به طرز غیر قابل وصفی کثیف شده بود. بوی زننده‌ی ادرار و مدفوع آدمی غیر قابل تحمل شده بود. ژوائو با اندوه دست به ریش پر پشتش کشید.

یک شب وقتی به خانه رسید، دید زن ایتالیایی انتظارش را می‌کشد. شب از نیمه گذشته بود. زن به دیوار تکیه داد تا او رد شود.

– شب بخیر.

انتظار نداشتی من را ببینی، ها؟ از تو می‌خواهم اجاره اتاق را

بدهی و آنجا را خالی کنی. وگرنه فردا پلیس را خبر می‌کنم.

- اما...

- برای من اما و اگر نکن. دوست ندارم بهانه‌هایت را بشنوم.
تمام روز را می‌خوابی و شب که می‌شود، بیرون می‌آیی و
مست می‌کنی. و هنوز هم که هنوز است با پررویی صحبت از
کار می‌کنی. من از این آدم‌های ولگردی که توی خیابان
پرسه می‌زنند، خوشم نمی‌آید.

- اما زنم...

- هر چه می‌کشم از دست زنت است. مثل یک خوک همه‌ی
اتاق را به کثافت کشیده. اصلاً هیچ کاری از دستش بر
نمی‌آید... حتی نمی‌تواند لباس بشوید. چرا نمی‌رود بیرون
برای خودش مثل زن‌های دیگر یک مرد پیدا کند؟ هر طور
باشد برای خودش هم خوب است. مرد لحظه‌ای با چشمان
ورقلنبیده به زن خیره شد. با شنیدن حرف‌های زن، اتاق
جلو چشمانش تیره شد و با عصبانیت مشتی به او زد. زن

روی زمین ولو شد و لحظه‌ای بعد آرام به ناله افتاد، اما تا دید
دستان مرد برای گرفتن گلویش نزدیک می‌شود، بلند شد و
تلو تلو خورد و به پائین پله‌ها افتاد و فریاد کمک سر داد.
ژوائو با بی تفاوتی دستانش را پایین آورد، ریشش را خاراند و
به اتاق برگشت و منتظر پلیس ماند.

وکلا و مطبوعات هر دو حق را کاملاً به زن ایتالیایی دادند.
حتی یکی از روزنامه‌ها عکسی از زن که در هجده سالگی در
میلان گرفته شده بود، چاپ کرد. ژوائو به زندان رفت و
اسباب و اثاثیه‌اش که یک تخت، صندلی و کمد لباس بود،
برای پرداخت اجاره‌خانه مصادره شد.